

## پادشاهی داراب (دوازده سال بود)

بخش ۱ - ساختن داراب شهر دارابگرد را



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

کنون آفرین جهان آفرین	بخوانیم بر شهریار زمین
ابو القاسم آن شاه خورشید چهر	بیاراست گیتی به داد و به مهر
نجوید جز از خوبی و راستی	نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد	همه روزگانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود	همان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر	ز گشتاسپ و ز نامدار اردشیر
و زان نامداران پاکیزه رای	ز داراب و ز رسم و رای همای
چو دارا به تخت مهی بر نشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان	بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد	مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی‌تر از کار من در جهان	نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این	که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما	ز بیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد	دل زیر دستان ما شاد باد
ازان پس ز هندوستان و ز روم	ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار	بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله	بیامد که اسپان ببیند یله
ز پستی برآمد به کوهی رسید	یکی بی‌کران ژرف دریا بدید

بفرمود کز روم و ز هندوان	بیارند کار آزموده گوان
بجویند زان آب دریا دری	رسانند رودی به هر کشوری
چو بگشاد داننده از آب بند	یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد	ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه	پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند	همی شهر ایران بیاراستند
به هر سو فرستاد بی‌مر سپاه	ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی‌بیم کرد	دل بدسگالان بدو نیم کرد

## پادشاهی داراب

بخش ۲- شکستن داراب سپاه شعیب



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

چنان بد که از تازیان صد هزار	نبرده سواران نیزه‌گزار
برفتند و سالار ایشان شعیب	یکی نامدار از نژاد قُتیب
جهاندار ایران سپاهی ببرد	بگفتند کان را نشاید شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر به هم	جهان شد ز پرخاش جویان دژم
زمین آن سپه را همی بر نتافت	بران بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران ژوپین و باران تیر	زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی بر آمد ز هر پهلوی	تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود	تو گفتی بریشان جهان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند	به شب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد	عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی به زین خدنگ	هم از نیزه و تیغ و خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند آنجا بجای	بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه	ز اسپ و ز رمح و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان بر گزید	که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت	ازان سال و آن سال کاندر گذشت

## پادشاهی داراب

بخش ۳ - رزم کردن داراب با فیلقوس و به زنی گرفتن دخترش را



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

همی جست رزم اندر آباد بوم	شد از جنگ نیزه وران تا به روم
کجا بود با رای او شاه سوس	به روم اندرون شاه بد فیلقوس
سپاهی بیاورد بی‌مرز جای	نوشتند نامه که پور همای
بیاد آمدش روزگار کهن	چو بشنید سالار روم این سخن
همه نامداران روز نبرد	ز عمّوریه لشکری گرد کرد
بپرداختند آن همه مرز و بوم	چو دارا بیامد بزرگان روم
برفتند گردان و جنگاوران	ز عمّوریه فیلقوس و سران
چهارم چو بفروخت گیتی فروز	دو رزم گران کرده شد در سه روز
یکی را نبد ترگ و رومی کلاه	گریزان بشد فیلقوس و سپاه
بکشتند چندی به شمشیر و تیر	زن و کودکان نیز کردند اسیر
ازان رفته لشکر دو بهر آمدند	چو از پیش دارا به شهر آمدند
پس پشتشان نیزه پیوسته بود	دگر پیشتر کشته و خسته بود
از ایشان بسی زینهاری شدند	بعمّوریه در حصاری شدند
خردمند و بیدار و با نعم و بوس	فرستاده‌یی آمد از فیلقوس
دو صندوق پر گوهر شاهوار	ابا برده و بدره و با نثار
بخوادم که او باشدم رهنمای	چنین بود پیغام کز یک خدای
مبادا که دل سوی رزم آوریم	که فرجام این رزم بزم آوریم
ز کژی و آزار خیزد کمی	همه راستی باید و مردمی

تو آیی و سازی که گیری بدست	چو عمّوریه کان نشست منست
به هنگام بزم اندر آیم به جنگ	دل من به جوش آید از نام و ننگ
پدر شاه بود و پسر پادشاست	تو آن کن که از شهریاران سزاست
همه داستان پیش ایشان براند	چو بشنید آزادگان را بخواند
بجوید همی فیلقوس آب روی	چه بینید گفت اندرین گفت و گوی
که ای شاه بینا دل و پاک دین	همه مهتران خواندند آفرین
ز کار آن گزیند کجا در خور است	شهنشاه بر مهتران مهتر است
به بالای سرو و برخ چون بهار	یکی دختری دارد این نامدار
میان بتان چون درخشان نگین	بت آرای چون او نبیند به چین
به پالیز سرو بلند آیدش	اگر شاه بیند پسند آیدش
بگفت آنچ بشنید از نیکخواه	فرستاده روم را خواند شاه
اگر جست خواهی همی آب روی	بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
که بر تارک بانوان افسر است	پس پرده تو یکی دختر است
بر اورنگ زرین نشانی ورا	نگاری که ناهید خوانی ورا
چو خواهی که بی رنج ماندت بوم	به من بخش و بفرست با باژ روم
به قیصر بر آن گفتهها کرد یاد	فرستاده بشنید و آمد چو باد
که داماد باشد مر او را چو شاه	بدان شاد شد فیلقوس و سپاه
ز چیزی که دارد پی روم تاو	سخن گفت هر گونه از باژ و ساو
ستاند ز قیصر که دارد سپاه	بران بر نهادند سالی که شاه
ابا هر یکی گوهر شاهوار	ز زر خایه ریخته صد هزار
همان نیز گوهر گرانبایه ای	چهل کرده مثقال هر خایه ای
هرانکس که بودند زآباد بوم	ببخشید بر مرزبانان روم
هرانکس که بودش از آن شهر بهر	از آن پس همه فیلسوفان شهر

ز هر کار دل را بپرداختند	بفرمود تا راه را ساختند
گرانمایگان هر یکی با نثار	برفتند با دختر شهریار
پرستنده تا جور خواستند	یکی مهر زرین بیاراستند
بسی پیکر از گوهر و زر بوم	ده استر همه بار دیبای روم
ز چیزی که بد راه را بردنی	شتروار سیصد ز گستردنی
سکوبا و راهب و راه رهنمون	دلارای رومی به مهد اندرون
از آن هر یکی جامی از زر بدست	کنیزك پس پشت ناهید شست
بت آرای با افسر و گوشوار	به جام اندرون گوهر شاهوار
گهرها به گنجور او بر شمرد	سقف خوب رخ را به دارا سپرد
سپه را سوی شهر ایران براند	از آن پس بران رزمگه بس نماند
کلاه بزرگی به سر بر نهاد	سوی پارس آمد دلارام و شاد

## پادشاهی داراب

بخش ۴- بازفرستادن داراب ناهید را و زادن سکندر از او



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر پنجم

شبی خفته بد ماه با شهریار	پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم	شهنشاه زان تیز دم شد دژم
ببیچید در جامه و سر بتافت	که از نکهتش بوی ناخوش بیافت
از آن بوی شد شاه ایران دژم	پر اندیشه جان ابروان پر زخم
پزشکان داننده را خواندند	به نزدیک ناهید بنشانند
یکی مرد بینا دل و نیک رای	پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود	به روم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک	ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت	بکردار دیبا رخس بر فروخت
اگر چند مشکى شد آن خوب چهر	دژم شد دلارای را جای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس	فرستاد بازش بر فیلقوس
غمی دختر و کودک اندر نهان	نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر	یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و ارونند و بویا برش	سکندر همی خواندی مادرش
به فرخ همی داشت آن نام را	کزو یافت از ناخوشی کام را
همی گفت قیصر به هر مهتری	که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا به بر	سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی به کس	که دارا ز فرزند من کرد بس

بر آخر یکی مادیان بد بلند	که کار زاری و زیبا سمند
همان شب یکی کزهای زاد خنگ	برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر بر افراخت یال	که آن زادنش فرخ آمد به فال
به شبگیر فرزند را خواستی	همان مادیان را بیاراستی
بسودی همان کزه را چشم و یال	که همتای اسکندر او بد بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت	ز هر گونه‌یی سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت	سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش	بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان	هشیوار و با سنگ و بسیار دان
ولی عهد گشت از پس فیلقوس	بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار	سکندر بیاموخت ز آموزگار
تو گفתי نشاید مگر داد را	وگر تخت شاهی و بنیاد را
و زان پس که ناهید نزد پدر	بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فرّ و یال	ز فرزند ناهید کهنتر به سال
همان روز داراش کردند نام	که تا از پدر بیش باشد به کام
چو ده سال بگذشت زین با دو سال	شکست اندر آمد به سال و به مال
بیژمرد داراب پور همای	همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزندگان را بخواند	ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفت این که دارای دارا کنون	شما را به نیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان کنید	ز فرمان او رامش جان کنید
که این تخت شاهی نماند دراز	بخوشی رود زود خوانند باز
بکوشید تا مهر و داد آورید	بشادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر بر کشید	شد آن برگ گلنار چون شنبلید



